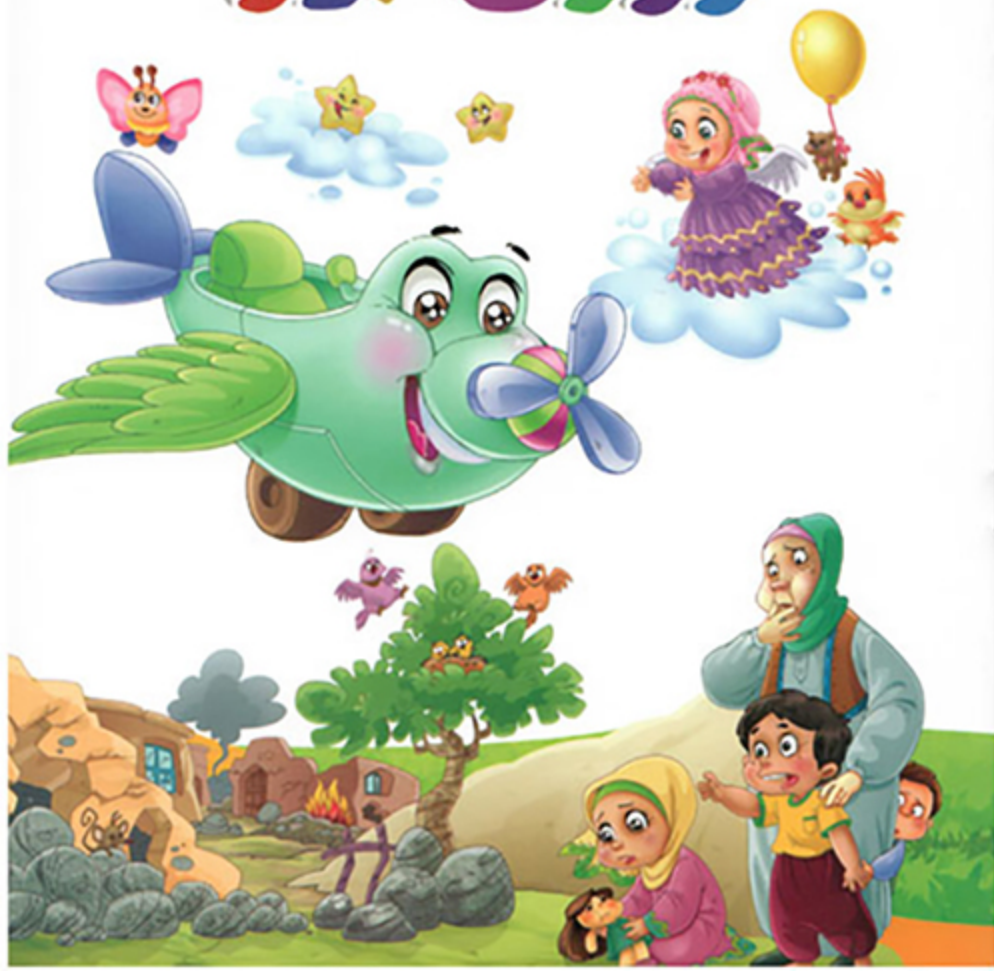


ساختگو

آرزوهای آسمانی
مجموعه داستان مهدوی ۲

آرزوی بزرگ





آرزوی بزرگ

نام کتاب: آرزوی بزرگ

نویسندگان: مهدیه رحمتی، محبوبه آفرین - زهره محمدیان

باز نویسی و ویرایش: محمد یوسفیان

تصویرگر: کلتوم نقری

رنگ آمیزی و گرافیک: محمد علی مروج زاده

نوبت چاپ: بهار ۱۳۹۳

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۶۲-۶۲-۸

حق چاپ محفوظ است.

مرکز پخش:

لم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود علیه السلام / خیابان شهدا

کوچه آمار (۲۲) / پین بست شهید علیان / پلاک ۲۶ / همراه: ۰۹۱-۹۶۷۸۹۱۱

تلفن: ۰۲۵-۲۷۷۴۹۵۶۵ و ۰۲۵-۳۷۷۲۷۸۰۱ (داخلی ۱۱۷ و ۱۱۶) / ۰۲۵-۲۷۸۴۱۱۳ (فروش) / ۰۲۵-۲۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت)

فاکس: ۰۲۵-۳۷۷۲۷۱۶ و ۰۲۵-۳۷۷۴۹۷۳

تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود علیه السلام

تلفن: ۰۱-۸۸۹۹۸۶۰۷ / فاکس: ۸۸۹۹۸۶۰۷ / ص.پ: ۳۵۵-۱۵۶۵۵

www.mahdaviat.org

Entesharabonyad@chmail.ir



فهرست نویسی

رحمتی مهدیه...

آرزوی بزرگ: مهدیه رحمتی... (ویرایشگر: زهره محمدیان و محبوبه آفرین) / تصویرگر: کلتوم نقری / رنگ آمیزی: محمد علی مروج زاده / انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود علیه السلام، تهران، ۱۳۹۳.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۶۲-۶۲-۸ / قیمت: ۳۰۰۰ تومان

ISBN 978-600-6262-62-8

فهرست نویسندگان

مهدیه رحمتی...

۱. مهدیه رحمتی / ۲. محبوبه آفرین / ۳. زهره محمدیان / ۴. کلتوم نقری / ۵. محمد علی مروج زاده / ۶. زهره محمدیان / ۷. زهره محمدیان / ۸. زهره محمدیان / ۹. زهره محمدیان / ۱۰. زهره محمدیان

۱۳۹۳ / ۲۷۷



ناصره دختر کوچک و زیبایی بود که مثل بچه‌های دیگر، هر روز به دیدن عمه می‌رفت تا به قصه‌های قشنگ عمه گوش دهد.

یک روز صبح که عمه می‌خواست مثل هر روز قصه‌اش را تعریف کند، ناگهان صدای وحشتناکی آمد، با اینکه هر روز از این صداها می‌شنیدند، اما باز هم بر ایشان عادی نشده بود و می‌دانستند بعد از شنیدن این صداها، باز جایی خراب شده است.

همه ترسان و هراسان روی تپه رفتند تا آزار و اذیت و جنایت تازه دشمنان را نگاه کنند. عمه ناراحت بود، بچه‌های کوچک‌تر گریه می‌کردند، عمه همین‌طور که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: خدایا ما را از این وضع نجات بده. این خانه خاله خدیجه بود که حالا از آن جز یک مشت خاک و سنگ چیزی باقی نمانده است. این مزرعه محمدامین است که در آن کشاورزی می‌کرد و به غیر از غذای خانواده خود، برای مردم محل هم غذا تهیه می‌کرد.

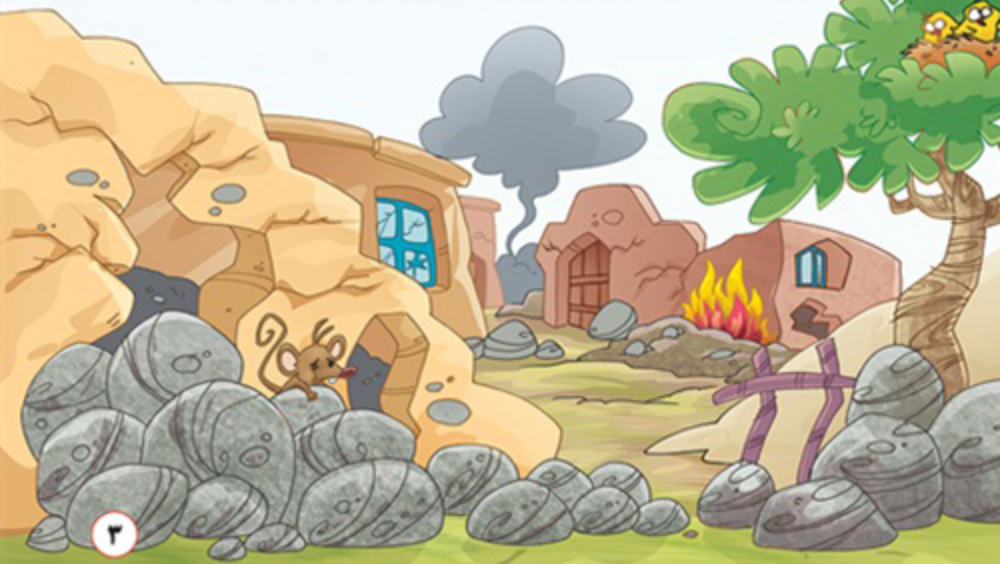


چه خاطرات خوبی داشتیم، حالا آنها مثل ما آواره شدند و مجبورند در اردوگاه و چادر زندگی کنند.

خدایا! از این وضع خسته شدیم، کسی را برسان تا ما را نجات دهد.
ناصره گفت: عمه جان، مگر کسی هست که ما را نجات دهد؟ زود نشانی او را به من بده تا او را صدا بزنم.

عمه آهی کشید و گفت: دختر گلم من هم دقیق نمی‌دانم اما دوست دارم بدانم، فقط می‌دانم آقای خیلی مهربانی قرار است بیاید که با آمدنش دیگر از این وضع نجات پیدا می‌کنیم، همه جا قشنگ می‌شود، او به همه مردم کمک می‌کند و صلح و صفا همه جا را فرا می‌گیرد و ما را از دست اسرائیلی‌های بدجنس که کشورمان را به زور گرفته‌اند، نجات می‌دهد. آرزوی ما آمدن اوست.
حرف‌های عمه حبیبه، فکر ناصره را به خود مشغول کرد، ناصره تا عصر به حرف‌های عمه‌اش فکر می‌کرد.

او کیست؟ چه موقع می‌آید؟ آیا فقط ما منتظر آمدن او هستیم؟
آیا بقیه مردم دنیا هم مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند و آنها هم منتظر کسی هستند که آنها را از آزار و اذیت و بدبختی‌ها نجات دهد؟
خدایا! آرزوی من این است که پاسخ این سؤال‌هایم را بدانم.



ناصره در حالی که ناراحت بود و چشمهایش را بسته بود و فکر می کرد، صدایی شنید، مثل اینکه کسی او را صدا می زد. خوب گوش داد.

ناصره! ناصره! بیایا سوار شوا

ناصره به دنبال صدا به اطراف نگاهی کرد، ناگهان هواپیمایی با چشمان درشت دید که داشت به او نگاه می کرد. او هواپیماهای جنگی زیادی دیده بود که با دیدن آنها، احساس بدی به او دست می داد، اما با دیدن آن هواپیما، اصلاً ناراحت نشد و احساس کرد که آن را خیلی دوست دارد، چون با بقیه هواپیماها فرق داشت، آخه دو تا بال مثل فرشته ها داشت.

ناصره به طرف او رفت، دستی روی بال هایش کشید و به اطراف آن نگاهی انداخت و با خوشحالی سوار آن شد.





هوایما گفت: خوب نگاه کن، این دکمه‌ها را که در جلوی خودت می‌بینی، هر کدام تو را به یک کشور می‌برد، فقط کافی است دکمه کشور مورد نظرت را فشار دهی تا به آن کشور برویم. تو با این سفر می‌توانی جواب سؤال‌هایت را پیدا کنی و بفهمی آیا مردم کشورهای دیگر نیز مشکلاتی دارند و به آنها هم ظلم و اذیت می‌شود و در انتظار کسی هستند که آنها را نجات دهد.

ناصره که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، چشمانش را بست و به صورت اتفاقی، دکمه‌ای را فشار داد، صفحه جلویی هوایما، پرچم کشور آفریقا را نشان داد و با سرعت خیلی زیاد شروع به چرخیدن کرد، دل توی دل ناصره نبود، منتظر بود ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

هوایما بعد از چرخ زدن های زیاد، ناگهان ایستاد. ناصره خودش را وسط یک صحرای بی آب و علف دید، هوایما گفت: اینجا آفریقا است.

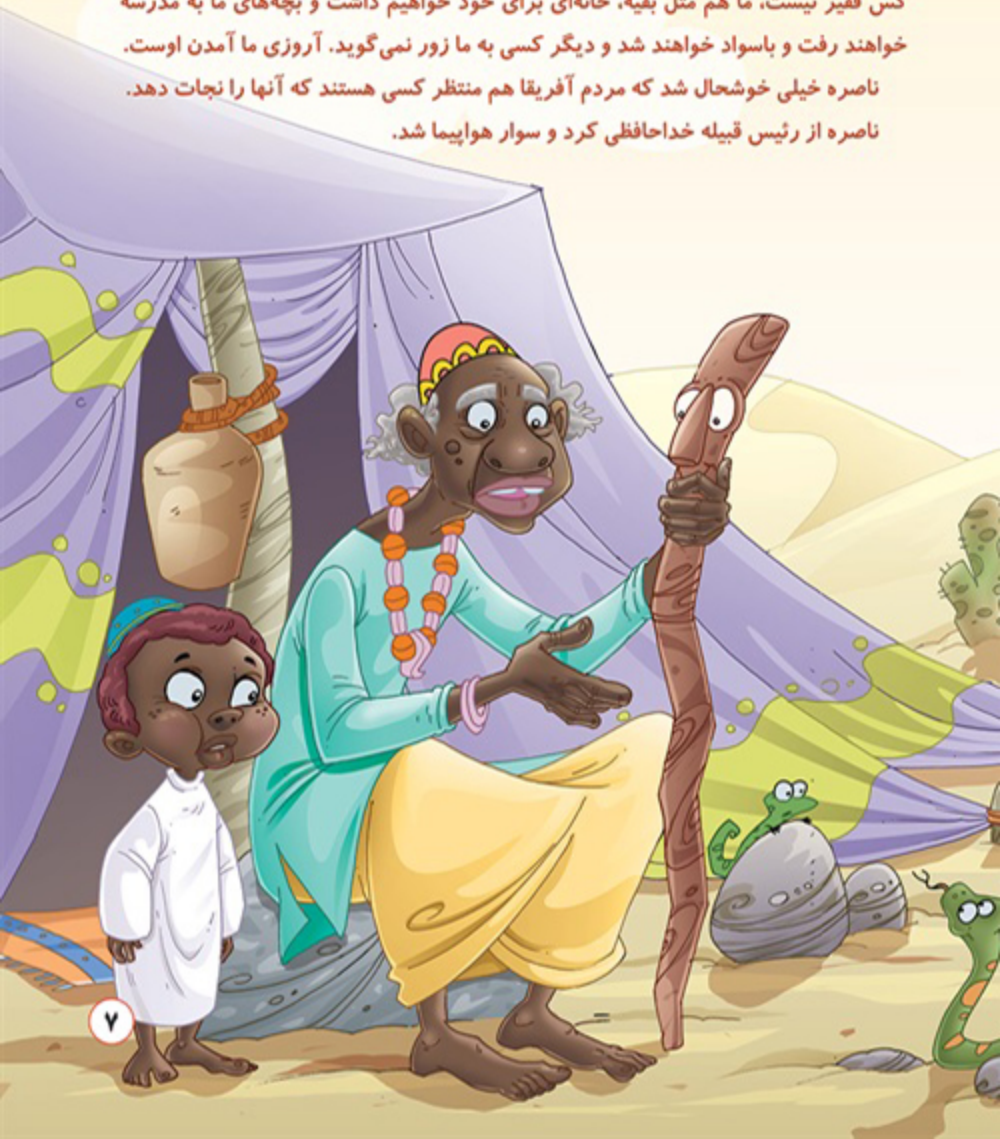
ناصره عده ای را دید که در چادر زندگی می کنند، به طرف چادر بزرگی که معلوم بود رئیس قبیله در آن زندگی می کند، حرکت کرد، اما وسط راه ایستاد و به هوایما گفت: من که زبان آنها را نمی دانم، باید چه کار کنم؟ هوایما گفت: نگران نباش! من می توانم کوچک شوم و همراه تو بیایم و کمک کنم تا حرف های آنها را بفهمی.

هوایما با یک حرکت، کوچک شد و در دستان ناصره قرار گرفت. حالا ناصره با خیال راحت وارد چادر رئیس قبیله شد و پیرمرد لاغر و ضعیفی را دید که بالای چادر نشسته بود. ناصره که با کمک هوایما به زبان آنها حرف می زد، با آقای رئیس سلام و احوال پرسی کرد. ناصره پرسید: آیا از وضعیتی که دارید، راضی هستید؟

رئیس قبیله گفت: نه! مردم ما خیلی فقیرند، بچه ها از شدت ضعف و لاغری، توانایی حرکت و کار کردن ندارند و خیلی از آنها به جای خانه، در چادر زندگی می کنند. زندگی برای مردم ما خیلی سخت شده و همه در سختی و ناراحتی به سر می بریم و از این وضع ناراضی هستیم.



ناصره گفت: آیا فکر می‌کنید کسی هست که شما را نجات دهد؟
رئیس قبیله گفت: دخترم، من از پدرم و پدرم از پدرانم شنیده‌ام که روزی از روزهای خوب خدا آقای مهربانی می‌آید که به همه سختی‌ها پایان می‌دهد. وقتی او بیاید دیگر هیچ کس فقیر نیست، ما هم مثل بقیه، خانه‌ای برای خود خواهیم داشت و بچه‌های ما به مدرسه خواهند رفت و باسواد خواهند شد و دیگر کسی به ما زور نمی‌گوید. آرزوی ما آمدن اوست. ناصره خیلی خوشحال شد که مردم آفریقا هم منتظر کسی هستند که آنها را نجات دهد. ناصره از رئیس قبیله خداحافظی کرد و سوار هواپیما شد.



این بار دکمه را اتفاقی نزد، حالا که کار هواپیما را یاد گرفته بود می‌خواست بداند آمریکایی ها که دوست اسرائیلی‌ها هستند و با همکاری همدیگر، مردم مظلوم دنیا را اذیت می‌کنند، آیا مردم آنها هم منتظر هستند؟ برای همین با گفتن «مرگ بر آمریکا، دکمه را فشار داد. پرچم آمریکا بر صفحه هواپیما ظاهر شد و هواپیما شروع به چرخیدن کرد.

ناصره از کارهای بد رئیس‌های آمریکایی خیلی شنیده بود، مثلاً شنیده بود که همه بدی‌ها و جنگ‌های دنیا زیر سر آنهاست. آنها دوست دارند پادشاه دنیا باشند و همه پول‌های دنیا در جیب خودشان باشد. آنها همراه اسرائیلی‌ها نقشه می‌کشند و مردم مظلوم دنیا را اذیت می‌کنند.



ناصره در همین فکر بود که هواپیما ایستاد و ناصره پیاده شد و هواپیما را در جیبش گذاشت. دختر بچه کوچکی با موهای روشن و چشمان آبی، دست مادرش را گرفته بود و در پیاده‌رو راه می‌رفتند ناصره تا چشمش به آنها افتاد، به طرف آنها رفت و بعد از سلام کردن پرسید:

شما مردم آمریکا چگونه زندگی می‌کنید؟ آیا آزار و اذیت می‌شوید؟ آیا راضی هستید؟


مادر آن بچه تا این سؤال را شنید، شروع به گریه کرد و گفت: رئیس‌های ما خیلی زور می‌گویند و تمام پول‌های مردم آمریکا را به جیب‌های خود می‌ریزند. عده‌ای از ما بی‌کار و بی‌خانمان شده‌ایم.

ما از دست آنها خیلی ناراحت و عصبانی هستیم.

ناصره گفت: مادر جان! آیا کسی را می‌شناسید که شما را از دست این زورگوها و ستمگران نجات دهد؟ مادر جواب داد: بله، ما در کتاب آسمانی خود خوانده‌ایم که روزی از روزهای قشنگ خدا، آقای می‌آید و ما را از این وضعیت بد نجات می‌دهد.

آروزی ما آمدن هرچه زودتر اوست.





هوایما دوباره به آسمان رفت، ناصره نمی‌دانست دکمه کدام کشور را فشار دهد، هوایما با سرعت به سمتی در حال حرکت بود که ناگهان هوایما شروع به لرزیدن کرد. ناصره هم از شدت سرما شروع به لرزیدن کرد.

وای خدای من چه سرمای عجیبی!
ناصره به صفحه جلوی هوایما نگاه کرد، پرچم کشور روسیه چشمک می‌زد.
هوایما گفت: بال‌هایم از شدت سرما دارد یخ می‌زند، بهتر است فرود بیایم تا کمی استراحت کنیم و گرم شویم.

ناصره، هوایمای کوچک شده را در جیبش گذاشت تا کمی گرم شود، ناگهان پرنده‌ای را دید که به دنبال دانه می‌گردد. ناصره از دیدن پرنده در این سرمای شدید تعجب کرد، به طرف او رفت. پرنده وقتی ناصره را مثل خودش غریب و تنها دید از او پرسید: تو هم مثل من به دنبال چیزی هستی تا خود را سیر کنی؟
ناصره گفت: نه پرنده زیبا! من به دنبال جواب سؤال‌هایم آمده‌ام چرا این‌قدر ضعیف و لاغر شده‌ای و رنگت زرد شده است، مگر غذا و دانه برای خوردن نداری؟

پرنده گفت: به خاطر اینکه هوا پُر از دود ماشین‌ها و کارخانه‌ها شده و درختان جنگل را قطع کرده‌اند، دیگر غذای کافی برای ما پرندگان پیدا نمی‌شود.
ناصره گفت: پرنده قشنگ، دوست داری کسی بیاید و شماها را از این وضع نجات دهد.
پرنده گفت: دوست خوبم، اگر او بیاید همه ما پرندگان و حتی ماهی‌های توی دریا خوشحال می‌شویم. آرزوی ما آمدن اوست.



حرف پرنده به اینجا که رسید، هواپیما از جیب ناصره بیرون آمد و گفت: حسابی گرم شدم، زود باش سوار شو، می‌خواهم تا گرم و سرحال هستم تو را به یک جای خوب و باصفا ببرم، جایی که می‌توانی جواب همه سؤال‌هایت را پیدا کنی.

ناصره خیلی تعجب کرد، در حالی که برای پرنده، دست تکان می‌داد از آنجا دور شدند.



ناصره نمی‌دانست که کجا قرار است بروند.

از آن بالا، پایین را نگاه کرد، کشور سرسبز، زیبا و پر از کوهی را دید.

ناصره آن قدر غرق در نگاه کردن و تماشا بود که متوجه توقف هواپیما نشد. با خودش گفت: اینجا کجاست؟ اطراف خود را خوب نگاه کرد. چه گنبد زیبایی! اینجا چه قدر دلنشین است، با جاهایی که تا به حال رفته‌ام، فرق دارد، اصلاً احساس غربت و تنهایی نمی‌کنم. هواپیما گفت: اینجا کشور ایران و این مسجد که می‌بینی، مسجد جمکران است.

ناصره گفت: ایران! جمکران! مسجد جمکران.

با تعجب هواپیما را در جیب خود گذاشت و راهی مسجد شد. به درب مسجد که رسید آقای مهربانی به او یک چادر گل‌دار قشنگ داد.

ناصره، جمعیت زیادی را در مسجد دید که مشغول دعا و راز و نیاز هستند؛ در کنار خانمی در گوشه مسجد نشست. آن خانم که احساس کرد ناصره از جایی دیگر آمده، با مهربانی به او سلام کرد و از او پرسید: دخترم، اهل کجا هستی؟

ناصره که مهربانی را در چهرهٔ خانم دید، پاسخ داد: اهل فلسطین هستم. شنیدم نام اینجا مسجد جمکران است، ولی نمی‌دانم چرا این قدر شلوغ است؟ مگر شما در کشورتان مسجدهای دیگری برای عبادت ندارید؟ چرا بعضی‌ها گریه می‌کنند؟

آن خانم به ناصره نگاهی کرد، لبخند زد و جواب داد: اینها می‌دانند که خدا، دعا کردن را دوست دارد و دعا کردن با چشم گریان، آن هم با هم و در مسجد زودتر قبول می‌شود.

ناصره پرسید: اینها برای چه دعا می‌کنند؟

خانم گفت: همهٔ کسانی که اینجا می‌آیند یک دعای مهم و دسته جمعی دارند و آن اینکه: خدای مهربان! هرچه زودتر، ظهور آقایمان را نزدیک بگردان تا از همهٔ گرفتاری نجات پیدا کنیم و در همه جا صمیمیت و دوستی برقرار شود و کسی از گرسنگی و فقر رنج نبرد و کسی به کسی زور نگوید و هزاران اتفاق قشنگ دیگر که با آمدن او همهٔ مردم دنیا آن را خواهند دید.

ناصره دید که چه قدر حرف‌های این خانم با حرف‌های عمه حبیبه شباهت دارد. پیش خود کمی فکر کرد و گفت: آیا شما هم برای آمدن همان آقای دعا می‌کنید که همهٔ مردم دنیا منتظر او هستند تا آنها را نجات دهد؟

خانم گفت: بله دخترم، برای نجات‌بخش همه انسان‌ها، آقا امام زمان علیه السلام دعا می‌کنیم که آمدن او آرزوی همهٔ ماست.

ناصره پرسید: امام زمان؟

خانم گفت: بله یعنی تو امام زمان علیه السلام، حضرت مهدی علیه السلام را نمی‌شناسی؟

ناصره گفت: من فقط می‌دانم همهٔ مردم دنیا منتظر آمدن کسی هستند که آنها را نجات دهد تا با آمدنش، همهٔ بدی‌ها از بین برود و خوبی‌ها جای آن را بگیرد.

خانم مهربان به ناصره گفت: دستت را به من بده تا تو را پیش کسی ببرم که بتوانی تمام سؤال‌هایی که در مورد امام زمان علیه السلام داری را بپرسی، بعد آن دو با هم پیش یک روحانی مهربان که در کنار مسجد نشسته بود رفتند.

بعد از گفت‌وگوی ناصره و روحانی مهربان، حالا دیگر او امام زمان علیه السلام را می‌شناخت؛ یعنی کسی را که با آمدنش، عمه حبیبه، خاله خدیجه و همه آنهایی که در اردوگاه، اسیر اسرائیلی‌ها بودند به خانه‌هایشان بازمی‌گردند، مردم آمریکا از دست رئیس‌های ظالم و زورگو، رها می‌شوند، مردم کشورهای فقیر از گرسنگی رنج نمی‌برند و حتی پرندگان و ماهی‌ها از آمدنش خوشحال می‌شوند.

ناصره در حالی سوار هواپیما شد که نور امید در دل او زنده شده بود و قصد داشت خود را به شهر مکه برساند، همان جایی که آقا امام زمان علیه السلام در آنجا برای نجات همه انسان‌ها ظهور می‌کند و خود را به تمام انسان‌های دنیا معرفی می‌کند.

ناصره در مسیر راهش به طرف مکه، گنبد سبز بسیار قشنگ و زیبایی را دید و از هواپیما

پرسید:

تو می‌دانی اینجا کجاست؟



هوایما در پاسخ ناصره گفت: اینجا شهر مدینه است و زیر این گنبد سبز رنگ، قبر پیامبر اسلام حضرت محمد (صل الله علیه و آله و سلم) قرار دارد.

ناصره گفت: دوست دارم اینجا توقف کنیم تا به زیارت قبر پیامبر (صل الله علیه و آله و سلم) بروم و برای زودتر آمدن امام زمان (عج) دعا کنم. هوایما با یک حرکت در صحن فرود آمد و ناصره، راهی حرم پیامبر (صل الله علیه و آله و سلم) شد. در صحن حرم پسر کوچکی را دید که معلوم بود از زیارت قبر پیامبر (صل الله علیه و آله و سلم) برمی گردد و خیلی هم ناراحت بود و گریه می کرد و زیر لب حرف هایی می زد.

ناصره پرسید: برای چه گریه می کنی؟

پسر گفت: از دست رئیس های بدجنس و زورگوی خود که نمی گذارند درست زیارت کنیم.

ناصره پرسید: مگر رئیس های شما چه کسانی هستند؟

پسر گفت: آنها گروهی هستند به نام «وهابی» که از دوستان آمریکا و اسرائیل هستند و مسلمانان را اذیت می کنند.

ناصره از این حرف ها دلش گرفت و قصد زیارت پیامبر (صل الله علیه و آله و سلم) را کرد.

در کنار ضریح پیامبر (صل الله علیه و آله و سلم)، مردی ایستاده بود و با چوب بلندی که در دست داشت بر دستان کوچک ناصره ضربه ای زد و او را از دست گذاشتن و بوسیدن ضریح پیامبر (صل الله علیه و آله و سلم) منع کرد.

ناصره فهمید که او یک وهابی است. در دل گفت: «مرگ بر وهابی، و از خدا خواست که امام زمان (عج) را زودتر برساند تا مسلمان ها از دست اذیت های وهابی راحت شوند و با ناراحتی از حرم پیامبر (صل الله علیه و آله و سلم) بیرون آمد و همراه هوایما راهی مکه شد.



هوایما کم کم بالای شهر مکه و خانه خدا رسید. ناصره همینطور که عظمت خانه خدا را می‌دید، اشک از چشمانش جاری شد، چون می‌توانست خانه خدا و محل ظهور امام زمان ع را از نزدیک ببیند و بعد همراه مردمی که آنجا بودند برای آمدن هرچه زودتر امام زمان ع دعا کرد و خدا را شکر کرد که توانسته درباره امام زمان ع این همه چیز یاد بگیرد. ناگهان با صدای وحشتناکی چشمانش را باز کرد و خود را در چادر ارودگاه و در میان سنگ و خاک دید و این بار از سوز دل خدا را صدا زد و گفت:



خدایا! آرزوی بزرگ همه مردم دنیا، آمدن کسی است که آنها را نجات دهد. خدایا هرچه زودتر او را بفرسان.

